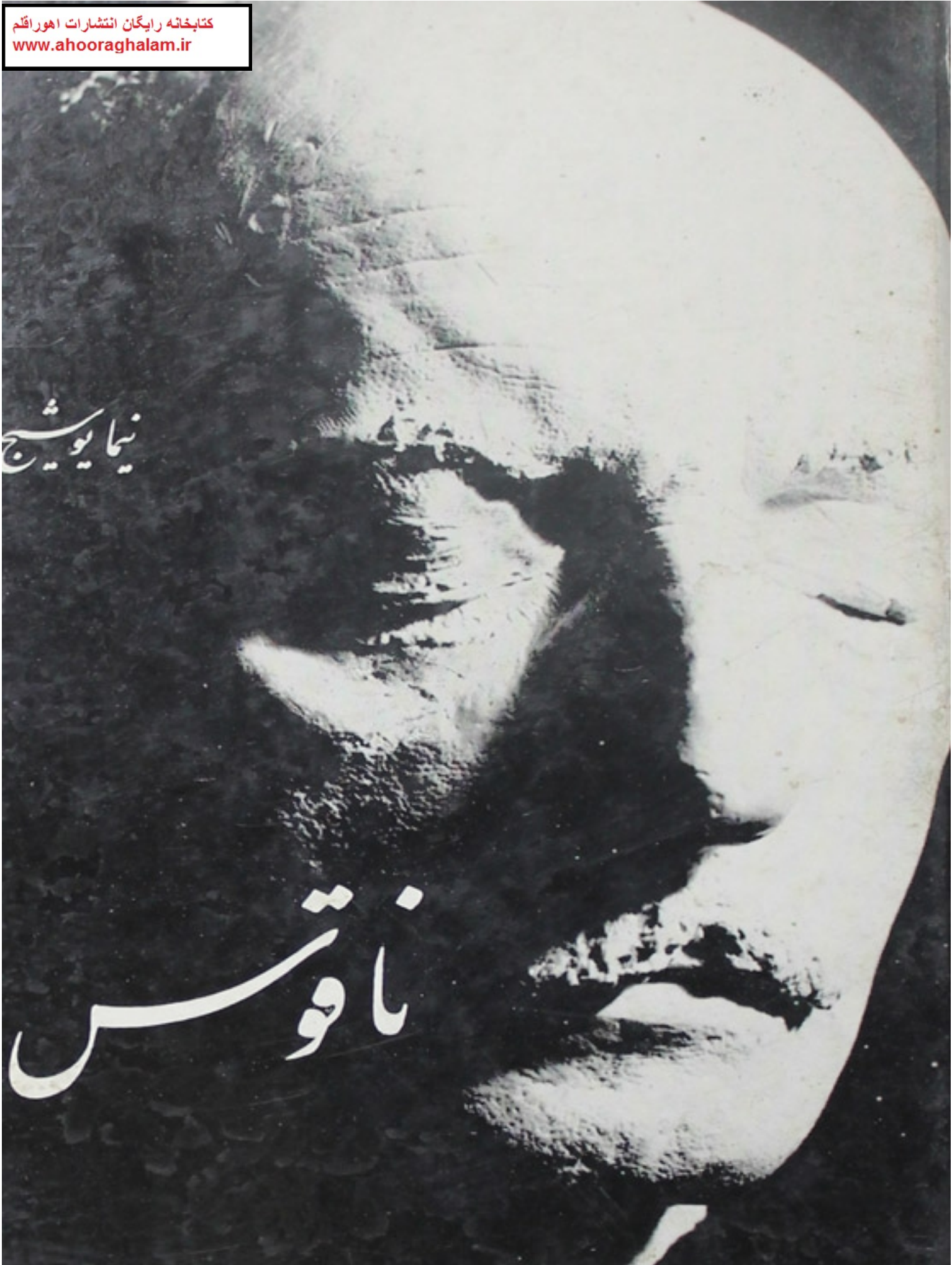


کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahoraghalam.ir](http://www.ahoraghalam.ir)

نیما یوشیج

ناقص



# ناقوس

نیمایو شیخ

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahoraghalam.ir](http://www.ahoraghalam.ir)



آشورات مروارید

---

این کتاب در چاپخانه بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست) به طبع رسید

انتشارات مروارید

چاپ اول، ۱۳۴۶

انتشارات مروارید و خانه کتاب

تهران، خیابان شاهرضا، روبروی دانشگاه، شماره ۱۹۴

کلیه حقوق برای صاحب اثر محفوظ است

این کتاب در چاپخانه بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست) به طبع رسید

تهران، ایران

### فهرست

ناقوس . . . . .	۷
ناروایی به راه . . . . .	۳۱
بخوان ای همسفر با من . . . . .	۳۹
که می خندد؟ که گریان است ؟ . . . . .	۴۷
او را صدا بزن . . . . .	۵۳
روی جدارهای شکسته . . . . .	۵۹
سوی شهر خاموش . . . . .	۶۷
از این ره دور . . . . .	۸۲

بانگ بلند دلکش ناقوس  
در خلوت سحر،  
بشکافته‌ست خرمن خاکستر هوا  
وز راه هر شکافته با زخمه‌های خود  
دیوارهای سرد سحر را  
هر لحظه می‌درد .

مانند مرغ ابر  
کاندر فضای خامش مردابهای دور  
آزاد می‌پرد ؛  
او می‌پرد به مردم با نکته‌ای که در  
طنین او بجاست،  
پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر  
کز آن طنین بیاست .

دینگ دانگ... چه صداست

ناقوس!

کی مرده؟ کی بجاست ؟  
بس وقت شد چوسایه که بر آب  
وز او هزار حادثه بگسست  
وین خفته بر نکرد سر از خواب .  
لیکن کنون بگو که چه افتاد  
کز خفتگان یکی نه بخواب است ؟  
بازارهای گرم مسلمان

آیا شده ست سرد ؟  
یا کومه‌ی محقر دهقان  
گشته‌ست پر ز درد ؟  
یا از فراز قصرش با خون ما عجین  
فر به تنی فتاده جهانخواره بر زمین ؟  
بام و سرای گرجی آیا  
شد طعمه‌ی زبانه‌ی آتش ؟  
یا سوی شهر ما  
دارد گذار دشمن سرکش ؟  
یا زین شب محیل  
( کز اوست هول  
گریان به راه رفته شتابان )  
صبحی ست خنده بسته به لب ؟ - یا شبی ست کاوست  
رو در گریز از در صبحی  
در راه این دراز بیابان ؟  
  
دینگ دانگ ... چه خبر ؟



کی می کند گذر ؟  
از شمع کاو بسوخت به دهلیز  
آیا کدام مرد حرامی  
گشته است بهره ور ؟  
حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است ؟  
ناقوس !  
کی شاد مانده ، که مأیوس ؟

ناقوس دلنواز  
جا برده گرم در دل سرد سحر به ناز  
آوای او به هر طرفی راه می برد  
سوی هر آن فراز که دانی ،  
اندر هر آن نشیب که خوانی ،  
در رخنه های تیره ی ویرانه های ما ،  
در چشمه های روشنی خانه های ما ،  
در هر کجا که مرده به داغی ست ،  
یا دل فسرده مانده چراغی ست ،

تأثیر می کند.  
او روز و روزگار بیهی را  
( گمگشته در سرشت شبی سرد )  
تفسیر می کند .  
وز هر رگش ز هوش برفته  
هر نغمه کان بدر آید،  
با لذت از زمانی شادی پرورد  
آن نغمه می سراید .  
او با نوای گرمش دارد  
حرفی که می دهد همرا با همه نشان .  
تا با هم آورد  
دل های خسته را ،  
دل برده است از همه مردم کشان کشان.  
او در نهاد آنان  
جان می دمد به قوت جان نوای خود؛  
تا بی خبر ننمایند ،  
بر یأس بی ثمر تقزایند ،  
در تار و پود بافته ی خلق می دود .

با هر نوای نغزش رازی نهفته را  
تعبیر می کند،  
از هر نوایش  
این نکته گشته فاش  
کاین کهنه دستگاه  
تغییر می کند .

دینگ دانگ ... دمبدم  
راهی به زندگی ست  
از مطلع وجود  
تا مطرح عدم  
گر زانکه همچو آتش خندد موافقی،  
ور زانکه گور سرد نماید معاندی -  
از نطقه ی پیا شده ره باز می شود،  
از او حکایت دگر آغاز می شود.  
از او به نغزش است جدار سبک نهاد  
از او به گردش است همه چیز.

این کارخانه ی کهن از اوست  
در رتق و فتق جلوه گری های بیمرش .  
نادان به دل کسی  
کاین نکته از ندانی او نیست باورش .

دینگ دانگ... بی گمان  
نادان تر آن کسان  
کافسونشان نهاده بهمپای کاروان !  
از بیم ، تیغ دشمن را تیز می کنند ،  
وینگونه زان پلیدان پرهیز می کنند .  
آنان به تنگنای شب سرد گورشان ،  
(کان را به دست های خود آباد کرده اند)  
بیهوده سوخته ،  
چشم امید آنان  
بر سهو دوخته ،  
با مرگ ساخته ،  
سود خود و کسان دگر را

در کار باخته .

بر باد می دهند

آنان زجا که باد در آید

همپای گاه و گاه نه همپا ،

فکر خودند آنان

تا کامشان ز کار بر آید .

آنان به روی دوست نموده ،

یار موافق اند و به تحقیق :

خصم منافقی که در این راه

زحمت به زحمتی بفرزوده .

در عالم پیا شده ی زندگان ولیک

باشد خیر دگر ،

ازهر خیر که آید ، زاید دگر خیر .

افزاید آنچه در خط چو طلسمش ،

در ریشه ی خطوط منظم ،

امروز خواندنی ست .  
وین حرفها از او  
در چشم گوشها  
در گوش چشمها  
فردا شنیدنی ست.

**دینگ دانگ! دینگ دانگ!**  
بر جانب فلک بشد این نوشکفته بانگ  
وز معبر نهان ، همه آورد این خیر:  
گوش از پی نواش  
بگشای خوب تر .  
طرح افکنیده است  
رقص نوای او  
از روز کان می آید ،  
وز روز کان می آید  
تردید می کند کم  
امید می فزاید

او با سریر خاك ،  
پیوند بسته است  
او با مفاصل خاك فریب ناك .

او با نوای خود  
بسیارها زهفته به بر دارد  
در هر زهفته اش  
بسیارها نگفته. بجان باش  
جویای آن زهفت که گشته ست.  
در عالم پیا شدگان باش :  
بسیارها نموده هر آیین  
با خلق ره بخیر و سلامت  
بسیارها گشوده سخن ها  
مانند سحر هوش ربایی  
تا پرده بر کشد زمعما  
درهیچ آفریده در این ره  
در نا گرفته حرفی اما  
و کارگاه گناهان  
بازاست همچنان

وهر کسی به پرده که دیگر  
دیگر تر است از پس پرده  
وز حرف ها نه کاستی آور  
در کار این گناه، نه در خلق  
کاینگونه بس گناه بیاورده .  
اینک کدام راه نماید  
تا در به روی خیر گشاید؟

**دینگ دانگ! ...** شد ز یاد  
نقشی که دستی از پی خیر و سلامتی  
بر پرده می نهاد .

راهی که در سپرد  
آن کاروان جود  
بگسیخت تار و پود .  
وینک گشوده است معما  
با چشم ها  
با هوش های سرکش، اما



تا آدمی زدل نزداید  
زنگ خیال پوچ ؛  
شایسته ی نیاز نگردهد.

هیپات ! هیچ در به رخ ما  
بیهوده باز نگردهد .  
بی کوششی که شاید و چاره گری که هست،  
مرغ اسیر نرهد از بند .  
بدجوی را که کار فریب است،  
دست از بدی ندارد واز پند.

**دینک دانگ!...** در مسیر بیابان ؛  
در گورهای چشم ،  
با آن نگاه ها همه مرده ؛  
در حبسگاه ها که ز شب جسته اند رنگ

با خفتگان لخت و فسرده ؛

در خانه‌های زیر زمینی ( که داستان  
با مرگ می کند نفس خواب رفتگان ) ؛  
در گیر و دار معرکه‌ی عاجز و قوی ؛  
در رهگذار شهوت زشت پلیدها ؛  
در رخنه‌های خلوت و متروک ( کاندران  
آیین دستبرد می آموزد  
فقر شکسته روی ) ؛

در خوابهای شیطنتی که جهانخوران  
چون مردگان به گور ،  
با آن گرفته خوی ؛

در هر کجا که بی حاصل ،  
برجاست حاصلی  
یا سوخته بمانده  
بی جا شده دلی ،

و افتاده یا بشانه‌ی زخمش فتاده ای ؛  
او ( آن نوای مژده رسان ) جای می برد ،

او چاره می‌فروشد  
شور از برای رستن مخلوق می‌خرد.  
وز بانگ دمبدم او  
هشیار می‌شوند.  
بیدار می‌شوند ،  
با خواب رفتگان .  
از جای می‌جهند ،  
آن مردگان مرگ .

بارید خواهد از دم این ابر پرکشش  
( کز آه های ماست )  
باران روشنی  
مانند هی تگرگ .  
و قصه های جانشکر غم  
خواهد شدن بدل  
با قصه های خشم .  
و می رسد زمانی کاندر سرای هول  
آتش پای گردد و درگیرد ؛

این زخم‌دار معر که را دستی آهنین  
با لرزه‌ی محبت بر گیرد ؛  
و کشت‌های سوخته آن‌روز  
خواهد شدن چنان  
بیدار گلستان ؛  
و راه منزلی  
که کاروان نسل طلب راست آرزوی،  
در جایگاه چشم کسان خواهد بود ؛  
و آتشی که گرمی از آن می‌جوید  
سرما زده تنی ،  
در دستگاه چشم نهان خواهد بود.

دینگ دانگ !... شد به در  
این بانگ دلنواز ،  
از خانه‌ی سحر ؛  
خاموش تا کند  
قندیل‌ها به خلوت غمخانه‌های مرگی .

شد این ندا بلند  
تا ریشه‌ی گزند  
لرزد ز هول آن .  
گنداب تن به گنده فکنده  
دل وا رها ند و بشکافد .  
در کاروان خسته ازین پس  
آن حيله ساز، از پی سودش،  
افسانه‌ی فریب نیافد .

شد این ندا عمیق  
وز هر جدار شهر،  
برخاست : « ای رفیق !  
همسایه تا کند  
روشن اجاق سرد ،  
خون دگر بجوشد تا در عروق او  
کاویختش به درد ،  
تا لب تواند او  
بر نعش های مانده‌ی آن نقش ها که بود

در خنده باز کرد. «

دینگ دنگ! ... یکسره

از میمنه ،

تا میسره ،

آن بافته گسیخت.

واهریمن پلید

افسون بر آب ریخت.

هر صورتش نگارین

با باد شد ،

با خاک شد عجین .

برچیده گشت ،

آمد نگون .

وزهم گسست ،

شالوده ی فسانه ی دیرین .

الفاظ ناموافق ،

معنی نامساعد آیین ،

عیبی ( که بودشان  
در چشم ها هنر ) ،  
سودی ( که کردشان  
همخانه ی ضرر ) ،  
منسوخ شد  
منکوب ماند  
مردود رفت  
بادی، که بود از آن  
مرده چراغ خلق ؛  
راهی، کز آن برفت  
غارت به باغ خلق .

دینگ دانگ! .. در شتاب  
در هر درنگ که باید ،  
بسیار مژده هاست .  
از این لطیف دم  
بیهوده آن سحرخوان ناقوس

در التهاب سوز نهان نیست .  
با داستان او  
جز خیر از برای کسان نیست .  
او با لطیفه ی خبر صبح خند خود  
( کز آن هزار نقش گشوده  
وز خون ما - سیاه - گرفته ست رنگ ) .  
براین صحیفه خط دگرسان  
تحریر می کند .  
وین حرف ز ارغنون نوایش  
تقریر می کند :  
- « در کار گاه خود به سر شوق آن نگار  
زنجیرهای بافته ز آهن  
تعمیر می کند . »

آورده است صفا نرم  
و انگیخته به کامش تدبیر  
( زانسان که ذره پی نه به کارش



آید شکستی و تقصیر )

همپای با حریف زمان اوست .

نقدینه ی امید کسان را

(چندین به قید مانده و منکوب)

در گیرودار عمر ضمان اوست .

چابک نگاه او

با گشت همسفر

در نقطه‌های پر حرکت می‌دهد درنگ ،

در هر درنگ تنبلی آموز

می‌آورد

سودای تاختن ،

از بد گریختن

با خوب ساختن.

او در فریب‌خانه که ما راست ،

تصویرها گشاد خواهد؛

آنگاه برابر شیطان

زنجیرها نهاد خواهد؛

میزان برای زیستن (آنگونه‌کان سزد)  
خواهد به دست کرد .

پوشیده هر نوایش گوید : - « باید  
فکری برای آنچه نه برجای هست کرد.»

**دینگ دانگ** ... در مراقبه‌ی زندگی که هست  
اینست ره به روز رهایی  
با او کلید صبح نمایان .  
از او شب سیاه به پایان .  
وین است يك محاسبه‌ی در خور حیات  
با دستکار روز عمل گشته همعان ؛  
از دستگاه دید جوانی گرفته جان .  
بی هیچ ریب، آنچه که ناقوس  
تفسیر می کند ، همه حرف شنیدنی ست :

« دوران عمر زود گذر، ارزشیش نیست ؛  
در خیر از برای کسان  
گر بارور نباشد،

سود هزار تن را  
اندر زیان کار تنی چند،  
خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ... این چنین  
ناقوس بانواش در انداخته طنین .  
از گوشه‌های جیب سحر، صبح تازه را  
می آورد خبر.  
و او مژده‌ی جهان دگر را  
تصویر می کند .  
با هر نوای خود  
جوید به ره (چو جوید باتو)  
وین نکته‌ی نهفته گوید باتو :

– « در کار گاه خود به سر شوق آن نگار  
زنجیرهای بافته ز آهن  
تعمیر می کند ! ».

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

ناروایی به راه

شب به تشویش در گشاده . در او  
ناروایی به راه می‌پاید.

مثل این است  
کز نهانگه نشان کینه که هست،  
سنگ هر دم به سنگ می‌ساید.

هیچکس نیست برره و «امرود»  
سرد استاده . بیدمی لرزد.  
مرگ آماده گوش او بر در،  
و آن سیه کار کینه می ورزد.

بچه‌های گرسنه با تن لخت  
زیر طاق شکسته، مانده‌ی خواب  
باد ، لنگ ایستاده است پیا  
ناله سر کرده‌است گردش آب.

مثل این است - از وداع خموش -  
چند زن سر نهاده‌اند بهم  
هر چه بشکسته، هر چه پاشیده‌ست  
روی خاکستری نشانه‌ی غم .

راه مانده‌ی رگی در پوست ،  
تن بپوشیده و گریزان است.  
جا که غمگین چراغ می‌سوزد ،

پلك چشمی سرشك ریزان است .

زیر بام شکسته بر رخ شب  
بام دیگر شکسته است کنون  
لیک آن استخوان شمار طمع  
می درد چشم‌ها ؛ دو کاسه‌ی خون .

روی بیمار ، زردناک و صبور  
با سر افتاده است بر زانو .  
حالت او کسی نمی‌پرسد ،  
کس بدانجا نکرد خواهد رو .

مردمان ، مردگان زنده به رو ،  
رفته با خوابهای زندانگاه .  
چشم باز است از یکی زیشان  
لیک بیحال بسته است نگاه .

دست بدکار پیش می‌آید

در لختی به ده گشاده شده  
چه سبک، ای شگفت، در تابوت  
استخوان پشته‌ای نهاده شده .

هر دم آن استخوان شمار، به شک  
چشم می‌گردش به گردش شب .  
دست او - این خراب‌را بانی -  
می‌شمارد دقیقه‌های تعب .

موش مرگ است در همه تن او  
می‌نماید ز بخل مرده بخیل .  
بیمناک از طراز قرمز صبح  
می‌گشاید ز چشم، چشمه‌ی نیل .

خشت بر خشت می‌نهد هر دم  
دست‌ها بر جدار می‌ساید  
تا نبیند  
کاهشی را ،



بر هر افزودنی می‌افزاید .

تا نه ره آورد زشب سوی روز  
آن شب آویز مهربان گشته،  
بوسه بر روز می‌زند از دور  
می‌کند هر فسونی و خواهد  
تا نبیند بچشم ماند کور.

سرد استاده است باز «امرود»  
بچه‌های گرسنه‌اند به خواب.  
بید لرزان و هرچه مانده عمین  
با دل جوی رفته ناله‌ی آب .

از نشیب جهان به دودش غرق ،  
همچنان باز این ندا آید .  
ذره با ذره گرم این نجواست  
ناروایی به‌راه می‌پاید .

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

بخوان ای همسفر بامن ...



ره تاریک با پاهای من پیکار دارد  
بهر دم زیر پایم راه را با آب آلوده  
به سنگ آکنده و دشوار دارد ؛  
بچشم پا ولی من راه خود را می سپارم.  
جهان تا جنبشی دارد رود هر کس به راه خود ،  
عقاب پیر هم غرق است و مست اندر نگاه خود .

نباشد هیچ کار سخت کان را در نیابد فکر آسان‌ساز ،  
شب از نیمه گذشته‌ست ، خروس دهکده برداشته‌ست آواز:  
چرا دارم ره خود را رها من  
**بخوان ای همسفر با من !**

به رو در روی صبح این کاروان خسته می‌خواند  
کدامین بار کالا سوی منزلگه رسد آخر  
که هشیار است ، کی بیدار، کی بیمار؟  
کسی در این شب تاریک پیما این نمی‌داند.

مرا خسته در این ویرانه مپسند.  
قطار کاروانها دیده‌ام من  
که صبح از رویشان پیغام می‌برد.  
صداهاى جرس‌هاى ره آوردان بسی بشنیده‌ام من  
که از نقش امیدى آب مى‌خورد؛  
نگارانی چه دلکش را به روی اسبها می‌برد.

در آن دم هر چه سنگین بود از خواب  
خروس صبح هم حتی نمی خواند  
به یغمای ستیز بادها باغ  
فسرده بود یکسر  
پلیدی زیر «افرا - دار»  
شکسته بود کندوهای دهقانان و  
خورده بود یکسر.  
دل آکنده ز هر گونه خبر میدار ای نومید همسایه گذر بامن  
**بخوان ای همسفر بامن!**

چراغی دیدی از راهی اگر پیرایه مند سردری بود  
زباغی خوش کز آن در بر رخ مردم گشایند  
اگر جنبنده آبی بود دریایی ، چه پایی  
پی آنست این دریا که با کشتی بر آن روزی در آیند.  
خیال صبح می بندد بدل این ظلمت شب  
پر از خنده هزاران خنده او را بر شیار روی غمناکان  
کامید زنده‌ی خود مرده می دارند .

مکن تلخی ، مبر امید

ترا بیمار سر برداشت، دستش گیر

☆ بین شهد لب پر خنده‌ی او را چه گوید  
چه کس در راه پوید

☆ پریشان و بدل افسرده

بیابان سنگ‌ها را ، سنگ‌ها روی بیابان

☆ اگر چه هر رنج آورده بنماید فشرده

چراغ صبح می‌سوزد به راه دور، سوی او نظر با من

**بخوان ای همسفر با من!**

فسون این شب دیجور را بر آب می‌ریزند،

در اینجا، روی این دیوار ، دیوار دگر را ساخت خواهند؛

فزایند ونمی‌کاهند .

که می‌خندد برای ماست

☆ که تنها در شبستان دیده بر راه است

بچشم دل نشسته در هوای ماست

که بر آن چنگ تار از پوست مرغ‌طرب بسته‌ست

کسی تا این نگوید چنگ را هر تار بگسسته است.  
برای کیستند اینان اگر نه از برای ماست؟  
چراغ دوستان می سوزد آنجا دیدمش خوب  
نگارینی به رقص قرمزان صبح حیران  
نشسته در .... مهوشی



هنوز آن شمع می تابد هنوزش اشک می ریزد.  
درخت سیب شیرینی در آنجا هست، من دارم نشانه،  
بجای پای من بگذار پای خود ملنگان پا  
میچان راه را دامن  
بخوان ای همسفر با من!

خرداد ۲۴

---

\* به آخر کتاب نگاه کنید.

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

که می خندد؟ که گریان است؟



گذشتند آن شتاب انگیز کاران کاروانان  
سپرها دیدم از آنان ، فرو برخاک ،  
که از نقش وفور چهره‌های نامدارانی  
حکایت بودشان غمناک .

بدیدم نیزه‌ها بیرون  
به سنگ از سنگ ، چون پیغام دشمن تلخ ،

بدیدم سنگهای بس فراوان که فرود افتاد  
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد بر جا  
چراغی، جز دمی غمگین، بر آن نوری نیفشانید.  
سری را گردش اشکی، فزون از لحظه‌ای، آنجا نجانبانید.  
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آنجا  
همه چیز است در آغوش ویرانی و ویران است  
که می‌خندد؟ که گریان است؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز  
شکاف کوه می‌ترسد، دهان درّه‌ی با دره دم‌ساز  
به نجوایی ست در آواز  
صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است،  
مرا مغشوش می‌دارد.  
به هم هراستخوانم، می‌فشارد.  
در آن ویرانه منزل  
که اکنون حبسگاه بس صداها‌ی پریشان است  
بگو با من، که می‌خندد؟ که گریان است؟



بگو با من چقدر از سالیان بگذشت؛  
چگونه پر می آمد قطار گردش ایام؛  
ز کی این برف باریدن گرفته است؟  
کنون که گل نمی خندد؛

کنون که باد از خاروخس هر آشیان که گشت ویرانه  
به روی شاخه‌ی «مازو»ی پیری  
به نفرت تار می بندد؛

در آن جای نهان (چون دود کزدودی گریزان است)  
که می خندد؟ که گریان است؟

تیرماه ۱۳۳۵

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

او را صدا بزن !

جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس  
می خواند.  
بر تیز پای دلکش آوای خود سوار  
سوی نقاط دور  
می راند.  
بر سوی دره‌ها که در آغوش کوه‌ها

خواب و خیال روشن صبحند .  
برسوی هر خراب و هر آباد  
هر دشت و هر دمن  
اورا صدا بزن !

بسیار شد به خواب  
این خفته‌ی فلج .  
در انتظار يك  
روز خوش فرج .  
پیوندهای او  
گشتند سرد  
از بس که خواب کرد.  
از بس که خواب کرد  
بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن  
او را صدا بزن !

کوچید کاروان که به ده بود. مدتی است  
در چادر سفید عروس ایستاده است  
با چه طراوتی ،  
زیر «شماله» می گذرد ده. جدار راه  
چیده شده ست با  
تنهایی از زنان ،  
تنهای مردها  
تنهای برهنه  
تنهای ژنده پوش.  
آورده شادی همگان را بکارجوش.  
ویک کمر بزرگ شده ست آشیانه تا  
قاید هر آن صدای گریزنده از دهن  
او را صدا بزن!

آن وقت کاو رسید  
چار اسبه از رهش ،  
در قلعه کس ندید

زین رو به گوشه‌ای

رفت و بیارمید .

پای آبله ز راه و تنش کوفته شده

گوی بی خیال زندگی اش از ره دماغ

با نا امیدی ای نه بجای روفته شده،

اما کنون که خسته تن از جنگ تن به تن

او را صدا بزن!

گر گی کشید کله و از کوه شد به زیر

مطرود دل پلید

بر تخته بست امید

( هر شکل نا بجای نهان

در گوشه‌های معر که می ماند)

تا دید کاو خروس

می خواند؛

و آوای او چو ضربت بر قطعه‌ی چدن

او را صدا بزن!



## روی جدارهای شکسته

شوق و خیال خوردش با جای داشته،  
وامید طعمه بر زبر سنگ خاره‌ایش  
بر پای داشته،  
دیریست یک گرسنه بدل لاشخوار پیر  
خاموش‌وار نشسته  
روی جدارهای شکسته.

روی نمای ساختمان‌ها  
کز هر گشاد آن،  
آبادی دروغی  
بر پای صف زده، رده بسته.

بیپوده نیست حیوان، با معده‌اش گرسنه:  
کافتاده از فغان و خروشت.  
در کارگاه پرولع هر نگاه او  
بسیار امید طعمه بجوشست.

بر هر کجا نشیند؛  
از هر طرف که بیند؛  
در چشم‌ها که از مه هرای آفتاب  
بگشاده یا بگسسته،  
روی جدارهای شکسته.

او از همین زمان مزه‌ی نا چشیده را  
در گردش آوریده به کامش.

در گردش نهانی، متقارهاش تیز :  
هر لحظه می گشاید  
ناجسته می ستاند؛  
نا دیده می رباید.  
و تنگنای معده‌ی او از خورش تهی،  
آهنگ بی شمار خوری را  
با معده می سراید.

طعم مدید طعمه‌ی خود را  
می آ کند به هر رگ بی تاب  
آری جدار معده‌ی خشکش  
می گیرد از ره آن آب.

در معرض نگاه امید آشناس نیست  
جز پوستواره‌ای.  
وین زنده دان - ستوه ز بسیار خوارگی -  
جز طعمه‌ی دم دگر لاشخواره‌ای.

نوبت زوالشان را اعلام می کند.  
مرگ ایستاده است و از آنان  
(با جنبشی که در دم آخر  
هر زنده را به نزع روانست)  
تن رام می کند.

می داند این حکایت را لاشخوار پیر،  
نوبت شمار حوصله آور  
آن جیره خوار مرگ،  
در دشتهای خامش بنیاد،  
کشتارها که خواهد افتاد؛  
وز مزدهی امید دمبدمش هست مست او  
در رقص با خیال چنان مست هست او.

زین روی بیند آنچه نه کس بیند ؛  
رؤیای يك جدال پر از وحشتش به چشم  
افکنده طرح ، در سر او شکل آن جدال  
هر لحظه می نشیند.

آندم که می نماید از دور  
چون لخته‌یی به دود  
سر می دهد تکان  
و او متصل نکش را می آورد فرود  
بر سنگ‌ها که گویی از صبر همچو او  
با هم نشسته، دسته بسته  
روی نمای ساختمانها،  
روی جدارهای شکسته.

مهرماه ۱۳۲۶

سوی شهر خاموش

شهر، دیری ست که رفته‌ست بخواب  
(شهر خاموشی پرورد  
شهر منکوب بجا)  
و از او نیست که نیست  
نفسی نیز آوا.



مانده با مقصد مترو کش او ؛  
مرده را می ماند  
که در او نیست که نیست  
نه جلایی با جان،  
نه تکانی در تن .  
و بهم ریخته‌ی پیکره‌ی لاغر اوست  
بر تنش پیراهن.

لیک در حوصله‌ی قافله کاو  
به نشان آمده و اندیشه بکار ،  
و آمده تا بر شهر،  
همچنان نیست که نیست  
کاو بماند واپس  
و به راهش دارد  
نفس بیهده ایست  
گر بر آید از کس  
ور ز کس بر ناید.  
مرده حتی نفسی

سوی شهر خاموش  
می سراید جرسی .

تا سوی آن خاموش  
قافله جای برد،  
بفروشد کالا  
و ازو باز خرد .  
راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور  
(چوپایام نفس کو کبهی صبح سفید)  
می گشاید بفراوان بخشی  
در دلش گنج امید.

نغمه‌ی روز گشایش همه برمی دارد  
پای کوب ره او پیش آهنگ  
می برد پیکره‌ی رود نو اش  
مدخل از کوه به کوه  
مخرج از سنگ به سنگ ،

گر بسی رفته ز شب  
ور نرفته‌ست بسی ؛  
سوی شهر خاموش  
می‌سراید جرسی .

شهر را در بندان ،  
برعبث در بسته .  
پاسبانانش پیهوده به چشمان مهیب ،  
بر فراز بارو ؛  
خفتگان را دارند  
خسته‌ی بیم و نهیب .  
بیهده روشن فانوس .  
بیهده مشتی حیران .  
بیهده پاری مایوس .  
خبرانگیز نوای خوش او  
برمی‌انگیزد تن  
ازهر آن خفته که هست ،

دست طراحش خواهد دادن  
به سبک خیزی و چابک بندی  
طرح اندوده‌ی دیگر در دست .

دم که می‌سازد بی گوشت تن فقر ردیف  
و به لبخند ظفر مندش مرگ  
مانده در کار حریف؛  
و شکنجه به عناد سیهش (همچو سیه زندانهاش)  
دمبدم می‌فشرد دندانهاش؛  
و طمع هرزه در آ، کرده همه چشمان کور  
همچنانیکه حق غیر خوری گوش کسان ساخته کر  
و همه روی جهان کرده سیاه .  
و تبه کاران مقبول،  
(پی سود خود با پیکر اشباع شده)  
صف بیاراسته‌اند،  
و مددکاران مردود  
(پی سود دگران)  
با کفی نان به مدد خاسته‌اند

و کج اندازان،  
(به گواهی خاموش)  
از پی وقت کشی خود و خواب گران  
مانده لالایی یک قد شده الفاظ فریب آور را گوش  
وزنان، روسپیان  
پیکر آراسته از روی نهان،  
یعنی از رزق کسانی که به تبهای تعب می سوزند  
بسته بامردانی،  
که زغارت شده گرمی تنی لاغر چند،  
چهره می افروزند .  
و پی آنکه کند قامت جزغال شده دوزخی کوتاهشان  
همچو دیوار، نمود  
احمقان می کوشند  
که نیاراید دیوار بلندی را قد  
سفها می جوشند  
که به عیبی تن دیواری آید معیوب؛  
وزبان کج طعنه پرداز  
به رخ خدمت بی منت و مزد است دراز.

در همه این لحظات خودسر  
بسته اندیشه‌ی دیگر در کار .  
گرم خوانای سرود بیدار  
راه برداشته است؛  
وز امید و ز سرود  
از همه رخنه‌ی این دود اندود  
پای می‌گیرد  
(همچنان پنداری)  
نطفه‌ی هشیاران .  
سوی جان می‌آید  
گرم می‌گردد  
چهره می‌آراید  
پیکر بیداران  
(نه چنان کز هوسی)  
سوی شهر خاموش  
می‌سراید جرسی .

شهر سنگین شده از حاملگی‌ست

همچو زندانی افسرده به زندان فرو بسته دری ،  
نطفه بندد در آن  
اندرو می بندد  
نطفه‌ی روز جلای دگری .

شهر بیدار شده ست .  
شهر هشیار شده ست .  
مژه می جنبش از جا رفته  
و جدای از هم آور نگهش ،  
سوی دنیا رفته .

در تشنج تن اوست  
و نفس در تشویش ،  
دستش آرام و سبک می گذرد  
بر جبینش مغرور .  
از صدای پایی  
لب او می شکند  
بوسه‌ی دورادور .

خواب می بیند (خوابش شیرین)  
که بر او بگذشته است .  
منجمد با تن او مانده شبان سنگین ؛  
و افق می شکند  
همچو در برزخ زندان سیاه  
و آرزویی که فلج آمده بودش اکنون  
بسته در زمزمه‌ی صبح نفس  
جسته در مسکن بیداران راه  
وز بر راه در اندوده‌ی لرزان غبار،  
می‌گریزند روان‌های دروغ  
(پای تا سرشکمان)  
که از آنان به فسون داشت تن خاک فروغ  
در رسیده ست گران بار به تن بردر شهر  
کاروان ره دور .

قامت آرای ندایش (بشکوه  
همچو دیوار سحر ،  
که در او روشنی صبح برقص)



قد بیاراسته‌ست  
آنچه کاو بودش در خواهش دل  
کاروان نیز بدل خواسته است .

هم در این هنگام است  
که تنی خاسته از  
بین بیداری چند ،  
می‌دهد گوش فرا  
به نواهای برون؛  
ودگر بیداران  
مانده با او خاموش ،  
و در و بام و سرای از هر خنده که در این زندان  
خبری را شده‌اند  
پای تا سر همه گوش  
و به هر لحظه‌ی بی‌دغدغه‌ای می‌گذرد  
شهر را بر لب از قافله نام  
همچنانیکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را  
بسوی اوست پیام .

هر که می گیرد از همپایی  
در نهانجای سراغ  
گرچه می کاهد از روغن  
در دل افسرده چراغ ،  
ورچه شوریده بخاطر کم برپاست کسی  
سوی شهر خاموش ،  
می سراید جرسی .

می رسد قافله‌ی راه دراز .  
شهر مفلوج ( که خشک آمده رگهایش از خواب گران )  
برمی آید ز ره خوابش باز .  
دید خواهد روزی  
که نه با چشم علیل دگران  
در بدو خوبش آید نگران ؛  
وز پس خواب دل آکنده به افسون و فریب  
( کزرگش هوشش برد  
وز جگر خوشش خورد

و همه مردگی او از اوست)  
آید آن روز خجسته که بجا آورد او  
دوست از دشمن و دشمن از دوست .  
و به هر لحظه‌ی روشن شده‌ای، بیداری  
بر کفش شربت نوش،  
گرم خواند با او .  
بدواند با او .  
و ندر اندازد در مخزن ر گهایش هوش .  
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر  
از درون قفسی،  
سوی شهر خاموش  
می‌سراید جرسی .

اندرین نوبت تنگ ،  
با گرانجانی شب،  
که ستوه است و گریزان گویی  
هم از او سنگ ز سنگ ،

کاروان دارد پیوند  
با دل خسته‌ی او .  
(چو تن او پابند)  
گرم می‌پاید در کاروی از راه برون .  
این چنین پوشیده،  
و آنچنان جوشیده،  
دست بر نبضش، می‌کاود در حال درون .  
حال می‌پرسد .  
راه می‌جوید .  
تند می‌آید .  
حرف می‌گوید .  
می‌دهد مرهم با زخم دلش  
وبه ویرانه‌ی هر خسته نوایش تعمیر .

می‌گشاید هر در  
نقشه‌ی منکسر دیواری،  
نقرسی و فرتوت ؛  
می‌شکافتد پیکر .

و ندرین معر که در رستاخیز،  
می‌رسد سوختگان را به مدد،  
یار فریاد رسی،  
سوی شهر خاموش  
می‌سراید جرسی .

بهمن ۱۳۲۸

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

از این ره دور ...

دیر گاهی ست که از تو خبری  
نرسیده ست به من ،  
وز هر آن دوست که می پرسمت از حال درون  
ننگریده ست به من .

از برای این است

شب و روز تو در آن تنگ حصار  
و شب و روز من اندر دل این باز حصاری ( که به ظاهر  
نه چنان زندانی ست )

همه بارنج و تعب می گذرد .  
و شب تیره که اشباع شده ست ،  
بافسونی که در او ،  
سوی ما دارد رو !  
و فریب بد خواه ،  
و فسونی که به گنده شده ی لاشه ی يك زندگی مرده چو گور  
می نشاند همه را ،  
سوی ما بسته نگاه ؛  
و نگه شان بیمار  
پای بوس آمده دیواری را  
مانده با آن خاموش  
و خیال کجشان  
همچو تیری که نه برسوی هدف ،  
با کجی ... هم آغوش !  
و همه می ترسند





که تن این گنداب  
نرساند ز تک آورده سیاعش بدلب ایشان آب  
یا گل آلوده به تن ریخته‌ی دیواری،  
بند هر خشتش از مایه‌ی زخم بچه نام (آنکه برادرشان بود) ✨  
نمکند ایشان را  
بیش و کم سایه به سر .

همه‌شان می‌ترسند  
که تن گنده‌ی عفریت زنی  
به سفیدابش روپوش دروغ ،  
نکشدشان در بر .

همه‌شان می‌ترسند . آری .  
(نه در آن ریبی) حتی  
از وفور مهتاب .  
از تن سنگی اگر «میمرز» ی  
سر در آورده بر آن سنگ بخواب .  
واگر «توکا» بی،

به صدایی گذرد،  
به زمین می‌سایند.  
ور در آید به نوا بوغی از حمام،  
به خیالی که خبر از پیکاری ست  
همه این جمع حماسه خوانان  
جا تهی کرده بهره می‌پایند.

همه‌شان می‌ترسند  
همچنان کز زندان،  
که نگه‌شان ناگاه  
در نیاید بسوی دربندان.

و ندر این مدت پر دغدغه با این همه رنج  
کار مشکل شده است؛  
وز پس هر مشکل سرگردانی؛  
که به مقصد نرسد هیچکسی  
همچو یک نامه به یک زندانی!

چو غلاده در تاب  
هر چه از این ناتو  
تاب می گیرد و خواب.  
چو غلاده سنگین  
هر چه زین گردش می گیرد رنگ  
تا نماید رنگین.

و به دندان سفید و سیاهش قافله‌ی روز و شبان  
می جود پیکر ما.  
شادمان آنانی  
که نمی آیدشان بر لب از بیم بدل  
که چه‌ها می گذرد بر سر ما.  
زندگانی چه گرفتاری شیرینی هست  
که بدل دارد با بعضی  
در غم دیرینی دست .  
(با فسونش چو نه‌هر گز کاری  
با فریبش چو نه‌هر گز پیوست.)

من فقط گوشم ، اما

با همه این احوال

به صدایی ست که می آید از راه دراز

و به چشمان پر از شیطنتم می گویم:

– « با صدای ره همپاست کسی. »

و به هر زمزمه ام بر لب ازین گوشاری ست

که سوی شهر خموش

می سراید جرسی.



می سراید جرسی. آری. تنها

گوش می خواهد از ما .

گر در امید فراوان هستیم

یا به یأس بیمر،

حوصله ی نارس ماست

آنکه می گوید: « کس نیست به راه»

همچو راهی متروک ،

کز میان خس و خاشاک بیابان شده گم،



مرد زندانی تنهاست.

با وجودیکه نمی آید روبه تو کسی  
چشم ها هست ز راه پنهان  
که بسوی تو گشاده ست بسی.

من در این دهکده، در بسته به روی  
(همچو بینایی سر گشته به شهر کوزان  
که اسفناکی او از همه سوست)  
بارها گفته ام این با همه کس  
که فقط حرف دل من با اوست.  
اوست آیا دل تنگ  
کامد از مقصد دور؛  
یا در این فکر که دوران گرفتاری او  
مایه نام و نشان است و غرور؟

چه خیالی ساکن.  
چه ملالی در راه  
روز دیدار تو تنها با من

خواهد این راز گشود.  
گو هر آن بد که گذشت  
بگذرد باز و کند باز نمود.  
سنگ بارد از مدخل کوه.  
عدد افزایش حق شناسان را .  
من همه رنج بدل می بندم  
و همه تیر ملامت به جگر .  
به خیالی که می آید روزی  
که به دیدار رخت می خندم .  
وز هر آنکس که بر آن شهر سفر دارد می پرسم :  
\_ «داری از او خبری؟»  
پیش از آنیکه از او باشدم اول پرسش  
که «بر او داری آیا گذری؟»

ای دلاویز من . ای همره . همفکر عزیز!  
همچنان صبح دل افروز خیال تو تمیز!  
و برادر شده چون رشته‌ی دندان به لبم  
یا فشرده‌تر از آن (با من آندم که تویی

با بدان در کینه)

ومرا دوستی تو از امیدم در دل  
بیشتر دیرینه.

با همه حوصله من داغم از حوصله ام.

فکر کاین حوصله آیا چه زمان

بارور خواهد بودن؟

باور از من کن، باید

که بهمپایی این حوصله جان فرسودن.

گر بسودا و شتابی شده ایم

ور به راه آمده ایم

یا گرفتار عذابی شده ایم.

کی به من می رسد آیا روزی؟

گرم تا روی زمین تاخته آیا خورشید

میوه کی خواهد ازین شاخه‌ی نوخاسته چید؟

با چراغی که در این خانه‌ی تنگ

با دلم می سوزد

و به هر سر کشی اش دارد درخواست

کز برای همه آن همسفران افروزد.  
چشم در راهم سیمای چه همدردی را من؟  
در خطوط بهم آمیخته‌ی مبهم تقویم حیات من و تو، و آنانی  
که چو من یا چو توئند،  
روز نزدیک خلاصی ست اگر،  
با کدام اسطرلاب  
می‌توانیم در آن برد نظر؟

چند سال است که گشته سپری؟  
چند ماه است؟ ... بگو.  
سال و مه را به حساب  
برده غارت از من  
یکه تاز شب و روز.  
همچنانیکه خیال دم بیداری را  
خوابهای شیرین .  
و جوانی مرا  
رنج‌های دیرین .



تو بگو . از چه در این مدت هر چیزی غماز شده ؟  
همچنانکه مهتاب ،  
در سخن چینی خود با مرداب .  
و دل آرام سحر دیگر با من  
قصه کم می کند از رمز نهانی که از او خواهد شد شوریده  
صحنه ای این شب دیرین که در او هر تعب است ؟  
راه سر منزل مقصود و ره روز خلاص  
در کدامین سوی تاریک بیابان شب است ؟  
با زبان آودیش باد چرا  
در نشیب دره می ماند خاموش  
(همچنانیکه به شن زار بیابانی گرم  
جویی آواره بماند ز خروش )  
از چه غمگین نماید مردی  
که جوانی به پدر داد ، بر او  
آن دل آرام نیفکند نگاه ؟  
(چون بهاری که بخندید و شکفت  
بی نشان از خود در ناحیه ای دور از راه)

لیک بی هیچ جواب،  
با همه زورش در کار، صدای دریا  
در خود او مرده است.  
و دهاتی که خراب ،  
و خرابی که دهات ،  
چهره‌شان افسرده است!  
و نمی‌داند ره را به کجا خواهد بردن مردی ،  
خانه گم کرده به راه ،  
که گرش صد به نشان خانه دهند  
به یکی نیست نگاه.

از تف گرم بیابان هلاک ،  
آه ! نزدیک شده‌ست  
کاو شود نقشه‌ی خاک.

بر سرش ریخته‌ی فکرت او آواری‌ست  
کاو فرومانده در آن .  
و همه این سخنان حرف دل است

که ندارد نظری هر که بر آن .

حرف دل بهتر از هر حرفی ست  
آنچه می زاید بی وسوسه‌ای از ره دل ،  
شک و تردیدی اندر آن نیست  
بدو خوبی که به ما می گذرد  
بادل خسته بدو خوب کنیم .  
گشت زانندیشه‌ی ما صورت هستی معیوب  
اندکی نیز ز روی انصاف  
فکر خود را که عنود است و زیان آور معیوب کنیم.

آه ! همفکر عزیز!  
آدم بر سر این حرف چه خوب.  
من بگویم بتو آنان که دگرتر بودند  
از همه آن دگران،  
يك نفر ز آنان نیست  
از چه ایندم بسوی تو نگران؟  
باد توفنده چو جنبید از جا،

برد آسان با خود  
هر گیاهی که ضعیف  
هر ضعیفی که گیاه  
و آنچه بگذاشت بجا  
با درست و نه درست  
پهنه‌ور دیواری ست  
که پناه من و تو  
و دل غم‌خواری ست،  
یا رفیقی ست که او مانده زپا  
و به من می‌تازد،  
در هر اندیشه که دارم با تو،  
تا سخن‌های پر از قوت و جانی به میان  
نگذارم با تو .  
یا شریکی ست که رانده ست زجا  
و به من می‌گوید:  
– « کوره راه شب را  
بر عبث راه‌گذر می‌جوید. »

هیچکس نیست . بس افسوس که نیست  
کسی آنگونه که می باید از خواب گرانش بیدار  
وز ره یأس عجیبی ( که نه یأس من وتوست )  
چون من وتو به کنار.

در دل این شب کاین نامه مرا در دست است  
مانده در جاده خاموش چراغ  
هر کجا خاموشی ست.  
باد می کاود با رخنه‌ی راه  
راه می پیچد در خلوت باغ .  
آن زن بیوه، که می دانی کیست،  
سر خود دارد در دست .  
وسگش (کاش چو سگ آدمی ای داشت وفا)  
پیش او خوابیده است.  
«نجلا» روی حصیرش در اطاقش تنها  
« هفت پیکر » می خواند .  
گاهی او شعر مرا  
که زبر دارد با من به زبان می راند.

من به او می‌گویم:  
– « نجلا ! گریه نکن.  
صبح نزدیک شده ست.  
با دلاویزی خود دل افروز،  
آن سفر کرده می‌آید یک روز. »  
ولی او با همه فهمش که به هر رمزی در حرف من است  
نیست یک لحظه خموش  
می‌نشیند کمتر حرف منش  
( گرچه سودوی از آن ست ) بگوش.

او و من. تنها ما  
از تو داریم سخن .  
و من خسته‌ی ویرانه ( که گر ذره‌ام از شادی هست  
حسرت و دردم از خانه‌ی دل می‌روبد )  
می‌توانم که دوباره دیدن  
که به افسون کدام و چه فریب  
دستی از حلقه‌ی فرسوده قبایی بیرون  
به در خانه‌ی همسایه‌ی من می‌کوبد.

و چه مہتابی (چرکین تر از زامی سرد و خموش)  
می کند چہرہ ی مردی را روشن  
کہ بہ دہ می رسد انباش خالی بردوش.

لیک ارا بہ چی پیری کہ رفیق من و دوست: « آیت بیک »  
پس زانویس سر  
در ارا بہ بردہست  
خوابش از عالم دلخستہ بہ در.  
چون تو می دانی کاوراست چہ درد  
من نمی خواہم حرفی از او  
بہ زبانم آید.

زندہ باشی تو . بہ دل می طلبم .  
مطلبی نیست دگر .  
بچہہا سالم ہستند ،  
( گرچہ درماندہ تمام ) .  
من و آنہا بہ تو ، از این رہ دور  
می رسانیم سلام .

مرداد ماہ ۱۳۳۹

- «ناقوس»، سومین دفتر آماده شده، از «مجموعه‌ی آثار نیمایوشیج» است که شعرهایی از سال‌های ۱۳۲۳ تا ۲۶ و ۲۸ و ۲۹ او را دربردارد.
- سطرهایی که با علامت‌چیز مشخص شده، سطرهایی است که در نسخه‌های دستنویس خوانا نیست، پاره‌ی کلمات آن‌ها به قرنیه آمده است و پاره‌ی با علامت... مشخص شده که نشانه‌ی خواننده نشدن است.
- «امروده» ص ۳۴ و ۳۷، «افرادار» ص ۴۳، «مازوه» ص ۵۹ و «میمرز» نام‌های درخت و گیاه است در زمان طبری و «توکا» ص ۸۷ نام پرنده و «شماله» ص ۵۷ چوبی که ده نشینان آن را می‌افروزند.



کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)



انتشارات اهورا قلم